

# شهر ساعت ها

نسترن سيار

## مقدمه

این کتاب داستانی درباره کسانی است که زمان یکسان دارند اما هر کس به طریق خود از آن استفاده میکند با هدف تعویق کارها و امروز و فردا کردن نوشته شده که با شرایط امروزی ما هم خوانی دارد . پیام اصلی این میکرو کتاب این است همه ۲۴ ساعت دارند؛ تفاوت در تصمیم‌های روزانه است و درسی که از این میکرو کتاب میشود در حوزه کسب و کار برداشت کرد این است که هر روز روی مهارتت سرمایه‌گذاری کن.

میکرو کتاب بعدی درباره دو جزیره است که در آن هم درس و پیامی مناسب با شرایط حال نوشته شده .

خوشحال میشوم بعد از خواندن این میکرو کتاب ها نظر خود و پیامی که خودت برداشت کردی را برایم ارسال کنی .

## شهر ساعت ها

در میان کوه های بلند، شهری بود که هیچ چیز عجیبی نداشت؛ نه معدن طلا، نه زمین های حاصلخیز، نه رودخانه ای بزرگ.

اما یک چیز داشت که هیچ کس نمی توانست بیشتر یا کمتر از آن داشته باشد.

هر شهروند، هر صبح که از خواب بیدار می شد، نگهبان شهر جعبه ای به او می داد.

داخل جعبه، بیست و چهار ساعت بود.

نه یک دقیقه بیشتر.

نه یک دقیقه کمتر.

قانون شهر این بود که ساعت ها را نمی شد ذخیره کرد.

اگر از آن ها استفاده نمی کردی، شب که می شد، برای همیشه از بین می رفتند.

ابتدا همه این قانون را عادلانه می دانستند.

اما بعد از چند سال، شهر به دو گروه تقسیم شد.

گروه اول، هر روز ساعت هایشان را خرج تماشای نمایش های میدان شهر می کردند.

کنار خیابان ها می نشستند، درباره زندگی دیگران حرف می زدند، آرزوهای بزرگ می کردند و شب با خودشان می گفتند:

از فردا شروع می کنم.

اما فردا هم دوباره همان اتفاق تکرار می شد.

گروه دوم، بخشی از ساعت هایشان را برای استراحت و تفریح کنار می گذاشتند، اما هر روز چند ساعت را صرف یاد گرفتن یک مهارت می کردند.

- یکی نجاری یاد می‌گرفت.
- یکی نوشتن.
- یکی ساختن ابزار.
- یکی فروش.
- یکی حسابداری.

اوایل کسی تفاوتی احساس نمی‌کرد.

حتی مردم گروه اول، آن‌ها را مسخره می‌کردند.

**این همه زحمت برای چیست؟**

**زندگی را سخت گرفته‌اند.**

**فعلاً خوش باش، بعداً به فکرش می‌افتی.**

پنج سال گذشت.

نجار، کارگاه خودش را ساخت.

نویسنده، کتاب نوشت.

فروشنده، بازار بزرگی راه انداخت.

ابزارساز، اختراعاتش را به شهرهای دیگر فروخت.

حسابدار، به تاجران کمک کرد کسب‌وکارهایشان را بزرگ‌تر کنند.

آن‌ها ثروتمند شدند؛ نه چون ساعت بیشتری داشتند، بلکه چون ساعت‌هایشان را به مهارت تبدیل کرده بودند.

در همان سال، گروه اول هنوز همان جمله را تکرار می‌کردند:

**اگر ما هم فرصت داشتیم...**

روزی پیرمردی که مسئول تقسیم جعبه‌های ساعت بود، همه مردم را در میدان جمع کرد.

او دو جعبه را بالا گرفت.

گفت:

این جعبه‌ای است که امروز به مرد ثروتمند شهر دادم.

بعد جعبه دوم را نشان داد.

و این هم جعبه‌ای است که امروز به فقیرترین مرد شهر دادم.

همه تعجب کردند.

هر دو جعبه دقیقاً شبیه هم بودند.

پیرمرد در هر دو را باز کرد.

داخل هر دو، دقیقاً بیست و چهار ساعت بود.

سپس گفت:

سال‌هاست مردم فکر می‌کنند بعضی‌ها ساعت بیشتری دارند. اما من هر روز با دستان خودم

ساعت‌ها را تقسیم می‌کنم. هیچ‌وقت به کسی بیشتر از دیگری نداده‌ام.

همه‌های در میدان پیچید.

پیرمرد ادامه داد:

فرق شما در تعداد ساعت‌ها نیست ؛ در تصمیمی است که برای ساعت اول می‌گیرید.

آن روز، جوانی که همیشه می‌گفت "از فردا شروع می‌کنم"، به خانه رفت.

روی دیوار اتاقش نوشت:

"امروز، تنها روزی است که واقعاً در اختیار من است".

فردای آن روز، یک ساعت کتاب خواند.

روز بعد، دو ساعت مهارت یاد گرفت.

یک ماه بعد، اولین درآمدش را به دست آورد.

یک سال بعد، کار کوچکی راه انداخت.

چند سال بعد، وقتی از او پرسیدند راز موفقیتش چیست، لبخند زد و گفت:

**هیچ کس به من ساعت بیشتری نداد؛ فقط دیگر منتظر فردا نماندم.**

از آن روز، جمله‌ای روی دروازه شهر حک شد:

همه، روز را با ۲۴ ساعت شروع می‌کنند؛ اما آینده را با تصمیم‌هایشان می‌سازند.

**نسترن سیار**